

آزاد شود. اما حالا روز دهم و یازدهم بود و خبری از آزادی نبود. سخت پکر بود. تا که حالش را می پرسیدم دو دستش را بر سرش می گذاشت و با ناله می گفت:

– وایلا، علی دیگه تموم شد. پاسدار انقلاب رو کردن تو زندون. اسلام دیگه تمومه.

با وجود هیکل درشتش قلبی کوچک و حساس داشت. به یاد نامزدش که می افتاد چشمانش پر از اشک می شد. به او می گفتم به زودی آزاد می شود و این روزها را فراموش می کند و ما را از یاد می برد. می گفت، هرگز. و عجیب آنکه آنروز، به آن نماینده امام چیزی نگفت. اما به محض اینکه آنها رفتند، با یک حرکت سریع خودش را به آنطرف سلول رساند و با دست یقه بهرام را چسبید. – شماها نامردید. اگه اینها ولتان کنن، ما به حسابتون می رسیم. ای نجس خایه مال.

بهرام را می شناخت؛ همشهری بودند. علی چند روز بعد آزاد شد. اتفاقاً با اکثریتی ها. همانروز هم طبق شیرینی برای سلول فرستاد. شب که دور هم نشسته بودیم، آیت الله خودمان خطاب به من گفت:

– ژنرال، برات دعای استخلاص خوندم. به زودی از اینجا خلاص می شی.

– بعدش چی، زندان وکیل آباد؟

– والله، اونشو خدا میدانه.

فردای آنروز، نام دوازده نفر را برای انتقال به دادسرا و زندان خواندند، نام من و عبدالله و فریدون نیز خوانده شد. فریدون جوانی بیست و پنج ساله بود. چهره ای بشاش و سرخ و سفید داشت؛ از سلامت جسم و هوش برخوردار بود و مبتکر چند نوع بازی گروهی و فکری. در اطراف خودش یک جمع ده نفره تشکیل داده بود که تقریباً از همسن و سالهای خودش بودند. دوستانش به او احترام می گذاشتند و برتری شخصیتش را پذیرفته بودند. سامان دادن زندگی جمعیتی چهل پنجاه نفره و سازمان دادن برنامه های بهداشتی و ورزشی و اعمال نظم و انضباط در کارهای دسته جمعی، بدون کمک او امکان پذیر نبود.

ما را در چهار دسته سه نفره داخل چند اتومبیل کردند و در هر اتومبیل

پاسداری مسلح در کنار راننده نشانده شدند. پاسدار به حالت نیمه برگشته نشسته بود و سر لوله سلاحش را بطرف ما گرفته بود. قبل از حرکت کاروان، "برادر علی پور" سرش را از پنجره جلو به داخل اتومبیل کرد و به پاسدار مسلح گفت:

— برادر، اگر تکان خوردند بزن تو مغزشان! یا علی، راه بیافتید.

وقتی که این جمله را می گفت چشم بی اختیار متوجه سیب آدم درشت و برجسته اش شد که از تنگنای دکمه بسته پیراهن بی یقه اش، بیرون زده بود. سیب آدمش درست شش بار بالا و پائین رفت. اتومبیل ها هم از محوطه به طرف دادرای انقلاب رفتند. آقای محسنی، قاری قران زمان کودکی، زندانبان کنونی، گویی با گفتن این کلمات برای مرگ ما فاتحه اش را هم خواند.

اتومبیل ما با سرعت زیادی حرکت می کرد. تماشای درختان بلند خیابان کوه سنگی، در آن آفتاب طلایی بعد از ظهر پائیزی، دیدن آدمهائی که پشت ویتترین های نورانی مغازه ها به تماشا ایستاده بودند، تاکسی های مسافربری، حرکت سبک و آرام ابرها در پهنه آبی آسمان، چه لذت بخش بود. چرا بیشتر به این همه زیبایی و زندگی توجه نکرده بودم؟ آیا فقط شاعران و زندانیان قدر زیبایی و زندگی را می دانند؟ عشقم به زنده ماندن و زندگی کردن به اوج رسیده بود. از اینکه هنوز زنده ام و دنیای بیرون را تماشا می کنم خشنود بودم. اما آیا آنچه از برابر دیدگانم می گذرد واقعیت دارند؟

نه. آنسوی پنجره اتومبیل سرابی است واقعی. اگر که نمی توانی آنرا لمس کنی، با چشمان بسته که می توانی تصورش کنی. واقعیت عجالتاً زندان وکیل آباد شهر است، با آن برجهای بلند، شلاق و طناب دارش. خود را آماده کن! مگر خودت این راه را انتخاب نکرده ای؟ مگر نمی دانستی هر جا که اختناق بوده، کار سیاسی هم تجربه ای تلخ و خونبار بوده است. مبارزه سیاسی جنگ است و در جنگ هم حلوا پخش نمی کنند. مگر در کتابها نخوانده بودی، شمشیر تیز اسلام با گردن دشمنان خود چه کرده است؟ شمشیری آغشته به زهری هزار و چهار صد ساله. مگر در آغاز انقلاب هنگام شرکت در یکی از جلسات دانشجویان هوادار جمهوری اسلامی در خارج از کشور، که از یکی پرسیده بودی "غیر از این است که ولایت فقیه دشمن دمکراسی و آزادی انسان است؟" از سخنران نشنیده بودی که

جواب سؤالت را در ایران خواهیم داد و با شمشیر تیز اسلام! این درختان بلند و آسمان پر جنبش و زمین نیلوفری اگر جان می‌داشتند از آنچه که شاهدش بودند، دلخون می‌شدند. نمی‌شدند؟ تو و رفقاییت جنازه انقلاب اکتبر را از سرزمین شوراها وام گرفته بودید و بر روی شانه حمل می‌کردید. می‌خواستید به کالبد فرسوده‌اش روحی دوباره بدمید. آب نبات چوبی پیروزی و سعادت را مزه مزه کرده بودی و به مزاققت خوش آمده بود. سرباز قسم خورده سازمانی بودی که یکباره در فاصله دو سال چون بادکنک عظیمی باد کرده و بزرگ شده بود. گفته بودند و پذیرفته بودی جامعه آستن انقلاب نوینی است. گفته بودند و پذیرفته بودی که گاه پیروزی نزدیک است. بایست آگاهی را به طبقه پوینده داد. هر چه کار عملی بیشتر، تحقق آرمانها نزدیکتر؛ و در این راه به هر اصلاحی "نه" گفته بودی. مؤمن و وفادار. مثل همین برادر علی پور. تو و سازمانت غافل بودید که واعظ کهنه قبا، کهنه شمشیر خود را از نیام بیرون کشیده و آنچنان آنرا تیز کرده که زدن رگ‌های گردن را حس نکنید. حالا دیگر امامتان هم، او که با شنیدن نامش گل از گلستان می‌شکفت، در ماشینهای گشت حزب‌الله نشسته دست در دست دشمن گذاشته و به شکار امت آشنای خود بر آمده است. چه بیهوده بزرگش کرده بودید.

## زندانیان وکیل آباد

اتومبیلها وارد محوطه دادسرای انقلاب شدند. این جا تا همین چند سال پیش محل یکی از بهترین دبیرستانهای شهر بود و از معدود مدارس مختلط. دانش آموزان نخبه دختر و پسر در اینجا درس می خواندند. برادر بزرگترم امیر هم چند ساعتی در هفته همین جا تدریس می کرد. جای به نسبت بزرگ و دلپازی بود. کلاسهای درس و دفتر و انبار و اتاقهای خدمه، حالا به اتاقهای بازجویی، شکنجه گاه و سلول زندانیان تبدیل شده بود. جلو درب مدرسه ما را پیاده کردند و تحویل پاسداران دادند. ما را به زیر زمینی بردند که در طبقه بالایش اتاقهای بازجویی و بخش اداری سپاه قرار داشت. دیوارهای اطراف زیر زمین به فاصله دو متر از زمین، کاشیکاری شده بود. بالاتر تا سقف گچی بود. تمام دیوارها پر بود از نوشته های رنگارنگ، شعار و یادبود و تصاویر عجیب و غریب. پنجره ها باریک و آهنی که در یک طرف زیرزمین قرار داشت به کف حیاط دادسرا راه می برد. در وسط زیر زمین حوضچه های کاشیکاری شده ای جلب نظر می کرد که آب تیره آنها از خزه سبز و سیاه پر بود. فواره های زنگ زده در وسط حوضچه و شیر آبی در پاشویه آن نصب شده بود. در این حوضچه کاشیکاری شده روزگاری ماهی های کوچک رنگارنگ در آب زلال و زیر ریزش فواره به دنبال هم می دویدند و آدمهائی که زندانی نبودند، از تماشای بازی آنها لذت می بردند. از شیر توی پاشویه برای وضو گرفتن استفاده می شد. این زیر زمین هر روز از زندانی پر و خالی می شد.

عده زیادی زندانی سر تراشیده و خاکستری پوش را برای بازجویی و تشکیل دادگاه به آنجا آورده بودند. سگرمه ها در هم، رنگها پریده و چشمها به گودی نشسته بود. در گوشه و کنار، در گروه های کوچک دور یکدیگر نشسته و گپ می زدند. بعضی فاصله دو دیوار را با گامهای بلند می پیمودند. در آخرین ساعات، آخرین منشورهای نور خورشید از پنجره ها به درون می تابید و هوای تیره و سنگین از دود سیگار را می برید و تا وسط حوضچه را روشنایی می بخشید.

هر از گاه پاسداری یک زندانی را با خود می آورد و زندانی دیگری با خود می برد. هنگام غروب، دو پاسدار مردی را با ریش انبوه و موهای ژولیده کشان کشان از پله ها پائین آوردند. لنگ لنگان از برابرم گذشت و در گوشه کنار دیواری نشست. هنگامیکه از برابرم می گذشت زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند زد. او را شناختم. حبیب بود. از دوستان قدیم برادرم امیر، از زندانیان سابق رژیم پهلوی. عضو یا هوادار سازمان مجاهدین بود. در جریان انقلاب، در حمله و خلع سلاح پادگان افسریه تهران و پس از انقلاب در سازماندهی تظاهرات سی ام خرداد سال شصت نقش فعالی داشت. پدر و برادر کوچکترش در کسوت روحانیت بودند. برادرش هم عضو سازمان مجاهدین بود و اینک مخفی. به روی خودم نیاوردم و چشم به راه فرصتی مناسب ماندم که به سراغش بروم. نمی دانستم که به زودی آنجا را ترک می کنیم.

آن شب ما را در گروههای پانزده نفره سوار مینی بوسهای مخصوص زندانیان کردند. به سوی زندان بزرگ وکیل آباد راه افتادیم. از اینکه از محیط تاریک و شلوغ دادسرا در آمده بودم، خوشحال بودم. شنیده بودم که زندان حیاط بزرگی دارد که می شود در آن از آفتاب و آسمان لذت برد؛ راه رفت و ورزش کرد و از هوای آزاد نفس گرفت. جز من و عبدالله و فریدون بقیه مسافرین زندانیانی بودند که یا بازجویی پس می دادند و یا دادگاه رفته بودند و منتظر حکم. همه عبوس و گرفته. گاهی کسی سکوت غمگین و سنگین آن اتاقک کوچک و متحرک را با کلماتی کوتاه و حزین می شکست. نگاهم به مردی چهل ساله و درشت اندام افتاد که آرنجهایش را روی زانوانش گذاشته بود و کف دستها را ستون چانه اش ساخته بود. با نوک انگشتانش سبیلهای پریشانش را شانه می کرد. پیدا بود که دلنگران است و ناآرام. در حالیکه با یک دست سرش را می خاراند به بغل دستی اش می گفت:

— نگذاشت به اندازه یک خطم از خودم دفاع کنم؛ فقط پرسید مصاحبه می کنی یا نه. یکهفته بیشتر زنده نیستم. یک ملاقات خصوصی با زن و بچه هام دارم؛ بعدشم سیف آباد.

سیف آباد، آبادی کوچکی در حومه زندان بود. جاده ای باریک و خاکی از

کنار زندان به آنجا می‌رسید. برای اجرای حکم، محکومین به مرگ را آنجا می‌بردند. زندانی بغل دستی‌اش سرش را برگرداند و صورت سرخ شده‌اش را نشان مرد درشت‌اندام داد و با لحنی پر از اندوه و نفرت گفت:

— هنوز سوت می‌کشد. به عمرم اینطور سیلی نخورده بودم. جای شکرش باقیه. سیلی بهتر از اعدامه. از ته اتوبوس صدای فریادی بلند شد.

— چرا هوا را کثیف می‌کنی؟ مگه نمی‌بینی آدمهای دیگه‌ای هم اینجا و دارن نفس می‌کشن.

معرض مرد میانسالی بود. قیافه‌اش به اهالی شمال ایران می‌ماند. بعدها فهمیدم که پزشک متخصصی بود و از هواداران مجاهدین. می‌گفتند از وقتی که به یک محکوم به اعدام تیر خلاص زده، به کلی عوض شده بود. پرخاشجو و دعوانی.

هوا تاریک شده بود. از پشت شیشه کوچک مینی‌بوس بیرون را تماشا می‌کردم. از شهر خارج شده بودیم و در بیابان می‌راندیم. ناگهان وکیل آباد چون شیری عظیم در زیر نور افکنهای برج‌های دیدبانی آشکار شد. مینی‌بوس‌ها وارد جاده زندان شدند. نرسیده، درب بزرگ آهنی از جای کنده شد و روی ریل به حرکت در آمد و صدائی چون نعره شیر برآورد. مینی‌بوسها یکی پس از دیگری در کام شیر فرو رفتند. وارد محوطه شدیم. درب به آهستگی پشت سر ما غرید و بسته شد. دیوارهای بلند آجری و ۶ برج نگهبانی که دور از هم دور تا دور زندان حلقه زده بودند آنها به یک دژ قدیمی شبیه ساخته بودند. هر برج مجهز به یک نورافکن بزرگ قوی بود. زندان متشکل از ۶ بند بود که از طریق راهروهای دراز به هم راه داشتند. وارد ساختمان اداری شدیم. پس از انگشت‌نگاری، با گذاشتن شماره‌ای به زیر چانه‌ها مانع‌کسمان را گرفتند. هم تمام رخ و هم نیم رخ. سپس لباسها و وسایلمان را از ما گرفتند و موهای سر و سیلیمان را از ته تراشیدند. آنگاه ما را از راهرو باریکی عبور دادند و وارد سالن بزرگ قرنطینه کردند. این سالن، مرا به یاد روزهای عزاداری ماه محرم تکیه کرمانی‌ها می‌انداخت که در بازارچه قدیم شهر واقع شده بود. هفت هشت ساله که بودم با پدر و برادران بزرگترم به آنجا می‌رفتیم. فضای باز بزرگی بود که سقفش را با پارچه برزنتی و

دیوارهایش را با پارچه سیاه می پوشاندند. در نقاط مختلف اتاق پارچه های سفیدی به بلندی دیوار و پهنای نیم متر بر دیوار نصب شده بود که روی آنها آیاتی از قرآن و یا اشعار مذهبی به خط خوش نوشته بودند. روزها به هنگام روضه خوانی توی کوچه بازی و دعوا می کردیم و شبها خسته، روی قالیهای کف تکیه می افتادیم و می خوابیدیم.

آنها که کف سالن قرنطینه زیر پتو خوابیده بودند، با ورود ما از جا برخاستند. با کنجکاوی تازه واردین را برانداز می کردند. ناگهان چشمم به ژنرال و سرخپوست افتاد. همدیگر را در آغوش گرفتیم. ژنرال به سر تراشیده ام دستی کشیده گفت:

– خیلی بهت می آد. حالا شدی صفر کیلومتر.

او و سرخپوست حسابی شبیه شده بودند. همه شبیه هم به هم شده بودیم. چشمها خسته و ورم کرده بود. چون بردگانی بودیم که در صدر اسلام به عنایت سپاه مسلمین افتاده باشند. دوستانم اخباری باور نکردنی از وضعیت زندان و دادگاه ها می دادند. با شنیدن این اخبار تصویر آزاد شدن فرو می ریخت و آنچه که اهمیت می یافت زنده ماندن شرافتمندانه می شد.

تا آن لحظه بر این باور بودم فقط آنهایی را اعدام می کنند که یا در فاز نظامی فعال بوده اند، یا اعضا و کادرهای سازمان های چپ اند. فکر می کردم هواداران سازمانهای سیاسی را به زندانهای کوتاه مدت محکوم می کنند. سرخپوست با همان آرامش همیشگی اش، مشاهدات و اطلاعاتی را که در مدت اقامت در قرنطینه کسب کرده بود، آهسته شرح می داد.

– زندانیان سیاسی رو توی بند کوچکی نگه می دارن. سلولهای ۴ نفره به علت کمبود جا، ۸ نفره شدن. ۴ نفر کف سلول می خوابن. به اونها " کف خواب" می گن و ۴ نفری که قدیمی ترن روی تخت خوابهای دو نفره می خوابن. هر روز غروب عده ای رو برای اعدام می برن. به نسبت تعداد اعدامی ها، کف خوابها صاحب تخت خواب می شن و قرنطینه ای ها جای کف خوابهای داخل بند و پُر می کنن. روزها در حیاط بند بازه و زندانی ها می تونن به هواخوری برن. در این فاصله قرنطینه ای ها مجازن یکساعت داخل بند شن. احتمال اعدام تقریباً برا هر

زندانی وجود داره. اخبار ترور در بیرون بر روحیه و رای حاکم شرع بی تأثیر نیست. نقل می‌کردن که حاکم شرع به متهم ورزشکاری که مسایل سیاسی اش لو رفته بود گفته "حیف از این هیکل که رو زمین باشه". بعد کاغذی رو امضاء کرده که حکم اعدام بوده. هر تناقض یا دروغ سی ضربه شلاق داره. در صورت لو رفتن، احتمال اعدام یا حبس ابد زیاده. شلیک تیر خلاص یا مصاحبه تلویزیونی می‌تونه محکوم به مرگ و نجات بده. کسی که به پنج سال زندان محکوم می‌شه، آدم خوش شانسیه که با خریدن کمپوت از فروشگاه زندان به دیگران سور می‌ده.

سرخیوست مکث کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت، به این مفهوم که این است و کاریش نمی‌شود کرد". با کف دست ضربه‌ای به زانوی ژنرال زدم. او هم به نوبت خود به پای عبدالله زد. آنگاه هر چهار نفر از ته دل خندیدیم. خنده‌ای شبیه خنده مردگان. احساسی مشترک داشتیم. گویی برای همیشه از غصه‌ها و رنج‌ها آزاد می‌شدیم. فرزندان انقلاب شکوهمند بهمن، در سومین سال واژگونی استبداد شاهنشاهی برای دریافت پنج سال محکومیت، با کمپوت میخوش سور می‌دهند. به راستی خنده آور بود. مدت‌ها بود که از ته دل نخندیده بودم. عبدالله گفت "بی خیالش" و همه ساکت شدیم. آخر شب بود که حبیب نزد من آمد و در حضور دیگران سؤال کرد:

— شما را هم تازه از دادسرا آوردن؟ گفتم:

— بله. شما چطور؟

— ای، همینطور

به کناری خزیدیم. توضیح داد که علت دستگیری اش لو رفتن محل اختفایش بوده است. خیلی شکنجه شده بود. چهل روز اول را در انفرادی به سر برده بود و در اثر رطوبت سلول دچار رماتیسم شده بود. پدرش از دوستان قدیمی آیت‌الله منتظری بود و برای زندگی حبیب کسی را نزد او فرستاده بود. اما حبیب نگران بود و می‌گفت اگر دادستانی متوجه شود، در جا اعدامش خواهند کرد. دیگر از خودش چیزی نگفت. از وضعیت من پرسید که توضیحاتی برایش دادم. حرفهایم را شنید و گفت:

— از شلاق نترس. چند تای اولش سخته. باید ذهنت رو جای دیگه‌ای مشغول



کنی.

— تو که آدم سرد و گرم چشیده‌ای هستی. آدمهائی هستن که موقع غرق شدن به فکر دیگرانن.

خودش از آن نوع بود.

چند روزی گذشت. ما را به درون بند فرا خواندند. از راهروها و سالنهای درازی گذشتیم. پیش از ورود و پس از خروج از هر سالن، دربهای آهنی در پیش رو و پشت سرمان به آرامی باز و بسته می‌شد. پس از یک هفته وارد بند سیاسی شدیم. به هر نفر دو پتو دادند. کف خواب شدیم. در گوشه هر سلول فلاکس‌های چای را کنار هم چیده بودند. چای را از قهوه‌خانه بند گرفتیم. خوردن چای، آنهم پس از مدت‌ها چه کیفی داد. خودم را برای تماشای نور آفتاب به حیاط بند رساندم. از تابش نور بر پوست تنم و قدم زدن در زیر آفتاب لذت می‌بردم. حیاط شلوغ بود. سرها تراشیده، لباسها خاکستری و قدمها تند بود. زندانیان به تنهایی یا چند نفره شتابان راه می‌رفتند و بلند حرف می‌زدند. گویی همه عجله داشتند که زودتر به جایی برسند. بعضی‌ها آنقدر تند راه می‌رفتند که هر آن ممکن بود سکندری بخورند. از توی این حیاط دو برج نگهبانی که در بلندی قرار گرفته بود دیده می‌شد؛ و قدم زدن نگهبان پشت پایه تیربار. پنجره‌های کوچکی هم بر دیوار حیاط مشرف به بند خودنمایی می‌کرد. گاهی از یکی از پنجره‌ها نخی به پائین فرستاده می‌شد و کسی با فریاد، درخواست شربت سینه و یا سیگار می‌کرد. اغلب هم نخ خالی برنمی‌گشت. خیلی زود به ضرورت تند راه رفتنها پی بردم. درحال راه رفتن تمرکز می‌کردیم، آفتاب و هوا می‌خوردیم، از رخوت درمی‌آمدیم و بازجونیهای خود را در ذهن مرور می‌کردیم.

## بعد از صد سال به دیدنم بیایید

یکی از بازی‌کنان تیم والیبال زندان شدم. به هنگام مسابقات، عده زیادی در اطراف زمین بازی می‌ایستادند و ما را تشویق می‌کردند. در حال بازی بودم که چشمم به آقای پزشک‌پور افتاد. پیرمرد تزریق‌اتچی، تکیده‌تر و خمیده‌تر از پیش می‌نمود. از آن گشاده‌روئی گذشته چیزی بر جای نمانده بود. پس از بازی نزد او رفتم. کم حرف شده بود. می‌گفت سی ضربه شلاق خورده و به یکسال حبس محکوم شده است. دیگر روز، چشمم به مهندس درشت هیکل سازمان آب افتاد. او هم متوجه حضور من شد. با لبخندی خوش آمد گفت و همانطور که راه می‌رفت دست دراز کرد و با من دست داد.

به "قفس بزرگتر" خوش آمدی. گر چه فقط به شش ماه حبس محکوم شده بود، اما چندان راضی به نظر نمی‌رسید. علت نگرانی‌اش را جویا شدم. گفت که حساب و کتابی در کار نیست. مدت بازداشتش به حساب نمی‌آید و در این شش ماهه معلوم نیست چه پیش می‌آید. یکروز بعد از ظهر به کنار پنجره انتهای کریدور رفتم. ناصر را آنجا دیدم. همان پسر تهرانی‌ی که عکس امام را پاره کرده بود. تنها ایستاده بود و نگاهش به دور دستها بود. به کلی عوض شده بود. با خودش حرف می‌زد. مرا به خاطر نیاورد. به سیگاری که در دست پکهای سنگین می‌زد. لبهایش سیاه و کبود شده بود و به سر انگشتانش جرم زرد رنگی نشسته بود. می‌گفتند در اثر شدت کتک حواسش را از دست داده است.

فریدون مثل همیشه شلوغ و پر سر و صدا بود و در جمع دوستانش جلب توجه می‌نمود. آنها اغلب در حیاط یا در کریدورها سرگرم یک بازی دسته‌جمعی بودند. با دیدن من، تزدم آمد و احوالپرسی کرد و مرا به عنوان "ژنرال خودمان" به دوستانی که نمی‌شناختم معرفی کرد.

روزی که از راهرو باریک مقابل سلولها می‌گذشتم، شنیدم که کسی به نام صدایم زد. داخل شدم. حسین بلوچ، آیت‌الله خودمان بود. پس از احوالپرسی از من خواست که روی تخت کنارش بنشینم. دور و بر تختش را با مجسمه‌های کوچک و

گل‌های زیبا تزئین کرده بود. آنها را با خمیر نان و برنج ساخته و با جوهر خودکار رنگ زده بود. گلها بسیار طبیعی به نظر می‌رسیدند. پیدا بود که دستهای ماهری آنها را ساخته است. همان زیر شلواری گشاد را به پا داشت. با چای و نقل از من پذیرائی کرد. گفت که نقلها از ولایت رسیده. اطلاعات دقیق همه جانبه‌ای از اوضاع زندان به من داد. عناصر تواب و مشکوک را به خوبی شناسایی کرده بود. گفت که از یکی از پاسبانها شنیده که مدیریت زندان به زودی از دست شهربانی خارج و بطور کامل به دست دادرای انقلاب می‌افتد و زندانیها هم به بند بزرگتری منتقل می‌شوند. از آن پس گهگاه به او سر می‌زدم. کمتر به حیاط می‌آمد. نمی‌خواست آفتابی شود. آدم باهوش و قابل اتکائی بود. وقتی به او گفتم که در کمیته چنگی به دل نمی‌زد و از او خوشم نمی‌آمد، خندید و گفت:

— برای همین که حالا با هم دوستیم.

حسین بلوچ دانشجوی علوم و از نخستین هواداران فعال سازمان چریکهای شاخه اقلیت در شهر ما بود. مدرکی علیه او نداشتند. گفته بود روستایی بلوچيست که برای خرید کود شیمیایی به شهر آمده. او را در خانه یکی از دوستان پدرش به همراه دو نفر دیگر دستگیر کرده بودند. آن دو لو رفته بودند ولی او را لو نداده بودند. هر دوشان را اعدام کرده بودند.

در دادگاه ذهن حاکم شرع را به جاذبه‌های شاعرانه گندمزار و نسیم ملایم دشت بلوچستان کشانده بود. به قهوه‌خانه‌های محلی، به بوی عطر نان تنورهای خانگی، و قرص خورشید که در غروب چون مس گداخته در پهنه گندمزار و خانه‌های گلی پدیدار بود، فخر می‌فروخت. حاکم شرع گفته بود:

— برو بلوچ که دیگه نیینمت.

یکروز که توی کریدور با او قدم می‌زدم یکی از توابین جلو آمد و خواست با او سلام و علیک کند. به زبان بلوچی اظهار ناآشنائی کرد. تواب عذر خواست و دور شد. تنها پس از گرفتن حکم برانت و آزاد شدن از زندان فهمیده بودند که آیت‌الله که بوده است. اما دیگر دیر شده بود و بلبل از قفس پریده بود.

زندگی روزانه زندان به دو بخش عمده تقسیم می‌شد. صبح‌ها تا غروب سلول را نظافت می‌کردیم، لباسهایمان را می‌شستیم، گلدوزی می‌کردیم و گوبلن

می‌بافتیم؛ با خمیر نان، مجسمه و گل می‌ساختیم و یا در حیاط به هواخوری و ورزش می‌پرداختیم. بخش دوم که از غروب به بعد بود، غم انگیزترین ساعات زندگی ما بود.

هنوز نگهبانان بند سیاسی از پرسنل شهربانی بودند. سرکار جعفری، استوار چهارشانه و درشت هیكل و استوار احمدی زندانبانان بند ما بودند. سرکار جعفری حافظه خوبی داشت. او در رژیم گذشته نیز به همین کار سرگرم بود. در اولین شب ورودم به بند و با شنیدن نامم به من یادآوری کرد که برادر بزرگترم هم در رژیم گذشته زندانی سیاسی بود. با حالتی شماتت آمیز به تازه واردین می‌گفت:

– بفرمائید تو. خودتان کردید.

بر خلاف ظاهر عبوسش آدمی مهربان بود. وقتی از بلندگو اسم کسی را برای شلاق خوردن یا اعدام صدا می‌زد، صدایش اندوهناک می‌شد. با این وجود در بکاربردن خشونت که لازمه حرفه‌اش بود، تردید نمی‌کرد. همکاری سرکار احمدی همسرن و سال و شبیه خودش بود. این شباهت شاید به دلیل سالها همکاری و همزیستی به وجود آمده بود. غروب‌ها که دادسرای انقلاب، فهرست اعدامیها را می‌فرستاد، صدای غم زده و محترمانه سرکار جعفری را می‌شنیدیم.

– این آقایان لطفاً وسایل خود را جمع کرده، تشریف بیاورند جلو نگهبانی.

اسامی را بین ساعت شش تا هفت بعد از ظهر اعلام می‌کرد. در صدای او طلب آمرزش و آرامش ابدی برای مردگان چند ساعت آینده نهفته بود. غروب، لحظه وداع با محکومین به اعدام بود. هنگام وداع، زندانیان در دو طرف سالن طبقه پائین ساکت و خاموش می‌ایستادند. سر و صدا تنها از جانب جمع کوچک قربانیان بود. محکومین آرام و سربلند با یک یک همبندی‌های خاموش و غم‌زده خود روبوسی و خداحافظی می‌کردند. احساس رهائی داشتند. سبکبال و خندان می‌نمودند. همه می‌دانستند فردا در سپیده دم، صدای فریادشان میدان تیر را خواهد لرزاند. اغلب جوانانی بودند که دبیرستان و یا دانشگاه را هنوز تمام نکرده بودند. ۱۵ تا ۲۷ ساله، با چهره‌هایی بشاش و زنده. در آن لحظه‌های پایانی هم حتا شور زندگی از وجودشان می‌بارید. عمر کوتاهشان با حماسه و تهور به پایان می‌رسید. آه چه زود این شکوفه‌ها پر پر می‌شدند.

حسین نوظهور فقط ۱۵ سال از بهار عمرش گذشته بود. داشتند او را می بردند، اما هنوز می خندیدید. امروز توی حیاط به هنگام بازی فوتبال چه سروصدائی راه انداخته بود. گوئی او را به جشن و سرور می بردند. پس چرا اینقدر شاد و سرخوش بود؟ آن دیگری هم که باکش نبود. مگر نمی دانستند فردا صبح جنازه شان را درون کیسه ای پلاستیکی به پدر و مادرشان تحویل خواهند داد؟ به راستی که مرگ چه حقیر بود.

هنگام خداحافظی سختی به امید در گوشها می گفتند. چیزی بیاد ماندنی  
— زندگی ما، در وجود شماها ادامه دارد.

— بعد از صد سال بدیدنم بیایید، سرانجام سعادت به ما هم دست داد، برایم نامه بنویسید، امشب می روم پیش حنیف.  
علی هم به برادرش می گفت:

— جون داداش اگه گریه کنی از جایم تکان نمی خورم، اونوقت دیر به مهمونی می رسم.

گپ زدن، از فلاکس چای ریختن و آن را نوشیدن و گوش سپردن به خاطرات تلخ و شیرین بزرگترها مشغله زندانیان بود. بعضی از مو سفیدها از زندانیان رژیم گذشته بودند. آقا مصطفی از مردان پاک طینت و نیکو سرشتی بود که تجربه تلخی پشت سر داشت. در زندان شاه شاهد تجاوز و شکنجه خواهر و برادرش بود. آنها را کشته بودند. تحصیلات عالی داشت و پست مهمی پس از انقلاب که با صداقت و دلسوزی به آن ادامه داده بود. با موج پاکسازیها او را هم اخراج کرده بودند. یکروز ساعت دو بعداز ظهر اسم دو نفر از بلندگو اعلام شد. می بایست عازم دادرسی انقلاب می شدند. خیلی عجیب می نمود. در آن ساعت کسی را صدا نمی زدند. با عجله خودم را به سرکار جعفری رساندم. در چهره اش نگرانی و تعجب را می شد خواند.

— آنها را به کجا می برند؟

— چون زودتر از وقت "همیشه" لیست را فرستاده اند، احتمال دارد که بپرنشون برای شلاق خوردن.

کلمه "همیشه" بر نگرانی ام افزود. دو نفری که نامشان اعلام شده بود حبیب و

محمود سعیدی بودند. حبیب در حالیکه دستش را به گونه‌اش گذاشته بود از من آسپیرین خواست. دندانش شدت درد می‌کرد و آثار درد دندان در چهره‌اش پیدا بود. آسپیرین و دو شلوار گرم برایش آوردم، بلکه ضربه‌های شلاق به پایش آسیب کم‌تری رساند. نپذیرفت و بشوخی گفت  
 \_ نه، آخه مزه‌اش از بین می‌ره.

محمود سعیدی را توی قرنطینه شناختم. جوانی بود خوش قیافه، ظریف و با موهایی قهوه‌ای‌رنگ. عینک به چشم می‌زد. از دانشجویان اخراجی بود و هوادار سازمان راه کارگر. شبها توی قرنطینه آواز می‌خواند؛ با صدائی صاف و دل‌انگیز. "امشب در سر شوری دارم". نامزدی در بیرون داشت. پیش از دستگیری در تدارک عروسی بودند. از توی خانه‌اش پانزده نسخه از آخرین نشریه "سازمان" پیدا کرده بودند و از او می‌خواستند نام پانزده نفری را که می‌بایست نشریه را به دستشان برساند، لو دهد. بعدها که از او خواستیم همان آواز را برایمان بخواند با شرمندگی خودداری کرد. خواندن آن آواز، گذشته‌ای را به یادش می‌آورد که حالش را بیشتر دردآلود و اندوهناک می‌کرد. وقتی از او پرسیدم چرا برایمان دیگر نمی‌خواند؟ پشت دستش را به پیشانی‌اش کشید و با حالتی عذرخواهانه سر را به علامت نفی تکان داد و گفت:

\_ یا شب دامادی می‌خوانم و یا شب اعدام.

آنروز بعد از ظهر آنها را بردند. به درستی نمی‌دانستند به کجا می‌برندشان. با کسی خداحافظی نکردند؛ چه فکر می‌کردند شبانه برخوانند گشت. فردای آن روز یکی از زندانیانی که از زیر زمین دادرسی انقلاب آمده بود تعریف کرد که شب قبل دو محکوم به مرگ را دیده است و یکی از آنها با صدائی بسیار زیبا آواز "امشب در سر شوری دارم" را خوانده است. روز بعد در روزنامه خواندیم که اعدامشان کرده‌اند.

بلندگوهای بند را به رادیو وصل کرده بودند. دائم اخبار و سخنرانی‌های مذهبی پخش می‌شد. گوینده با صدائی شبیه به صدای روضه‌خوان‌ها، یک بند از کلماتی چون "خون سرخ شهدا"، "مقام شهید در نزد خداست" استفاده می‌کرد. سخن از جبهه‌های جنگ و حمل جنازه‌ها بود و مثل همیشه خط و نشان کشیدن

مسئولین جمهوری اسلامی برای "مفسدین فی الارض" و "محرابین با خدا" پشتبند اخبار. مرگ، در صدر خبرهای رادیو تلویزیون بود. مرگ در جبهه‌های جنگ، مرگ از پس ترور و مرگ در میدانهای تیر. گویندگان رادیو و تلویزیون، در تفسیرهای روزانه از "کفار" و "منافقین ضد انقلاب وابسته به استکبار جهانی" صحبت می‌کردند. میگفتند صدام از خارج و ضد انقلاب از داخل "اسلام" را می‌کویند، و دشمنان اسلام نابود باید گردند. گویا تیرباران و اعدام مخالفین کافی نبود و ارضاءشان نمی‌کرد. از همین رو بود که سنگ گورها هم، آماج حمله بولدوزرها و دسته‌های حزب‌الله شده بود. وقتی از بلندگوها مارش عزا پخش می‌شد می‌دانستیم وضع خراب‌تر می‌شود. پخش مارش عزا به معنای آن بود که یکی از بلندپایگان یا دون‌پایگان حکومت ترور شده است. بلافاصله بر شمار محکومین به اعدام افزوده می‌شد. مجاهدین گمان می‌کردند که جمهوری اسلامی در آستانه سقوط است. حتا تاریخ دقیق آنرا هم مشخص کرده بودند. هم سلولی‌ام پرویز، هوادار سازمان مجاهدین بود. بنا به درخواستش برایش وصیت نامه نوشتم. به پدر و مادرش تاکید کرد که صبور باشند و متحمل. پسری بشاش بود. شور زندگی از چشمانش می‌بارید. دانش آموز سال آخر دبیرستان بود. به اتهام حمل و نگهداری اسلحه و شرکت در فاز نظامی به مرگ محکوم شده بود. خودش را آماده کرده بود. حتا پس از شنیدن حکم دادگاه هیچ تغییری در روحیه‌اش ایجاد نشد. تنها از این بابت افسوس می‌خورد که سقوط رژیم را از نزدیک نمی‌دید. در آن هنگام هنوز تشکیلات توابین به وجود نیامده بود و شرایط داخلی زندان تحمل‌ناپذیر نشده بود. برای افزایش ظرفیت مقاومت و سلامت روحی مان، باید خود را سرگرم می‌کردیم؛ تظاهر به دیوانگی و رفتار و گفتار لمپنی می‌کردیم. در باغ خاطرات پرسه می‌زدیم و در مواردی به کار دستی می‌پرداختیم.

ابرام دیوانه را در حالی دستگیر کرده بودند که پای راستش تا زانو در گچ بود. وقتی برای دستگیری به سراغش آمدند، کاغذی از جیبش درآورد و آن را بلعید. در داسرا گچ پایش را شکستند و متوجه شدند پایش سالم است. حرف نمی‌زد و همیشه صدایی شبیه "آآآ" از خودش در می‌آورد. نوار مغزی و آزمایشهای روانی عدم سلامت او را تأیید کرده بود. توی شلوارش می‌شاشید. پس

از سه ماه آزادش کردند. تا مدت‌ها، قیافه پلاسیده، آب دهان آویخته و شلوار خیس از ادرارش پیش چشمان بود. بعدها معلوم شد از اعضاء سازمان مجاهدین است و به منظور بازسازی تشکیلات از تهران فرستاده شده است.

کسانیکه در بازداشتگاه دادسرای انقلاب بودند، از امیر نامی حرف می‌زدند که آنها را به یاد کلاه مخملی‌های سابق می‌انداخت. کت و شلواری مشکی و اتو کشیده می‌پوشید. پیراهن سفید یقه آرو به تن می‌کرد و کفشهای ورنی‌اش همیشه برق می‌زد. مدعی بود که "بچه چاله میدان تهران است". تکیه کلامش "نوکرتم لوتی"، "چاکرتیم به صولا" و "فدات شم" بود. و با همه اعم از پاسدار و زندانی به این لحن حرف می‌زد. یکبار خطاب به محکوم به اعدامی گفته بود:

— شوماها که رفتنی هستین داشی، پس چرا مته فیلمهای وسترن یه هو بلند نمی‌شین بزنین به چاک؟

پس از اینکه آزادش کردند دریافتند یکی از اعضاء سازمان پیکار است. در آغاز بیشتر می‌شد بازجوها را گمراه کرد. با پیدا شدن توابین که عمدتاً از اعضاء و هواداران سازمان مجاهدین بودند، چنین شگردها و دست‌آویزهایی، کمتر کاربرد داشته. توابین، چشم و گوش پنهان و پیدای حکومت بودند.

یافتن غلامعلی، دوست و همکلاس دوران دبستان و یار فرار زنگهای دینی هم باعث تعجبم شد و هم باعث خوشحایم. چند برابر سنش از زندگی آموخته بود. در ساعت هواخوری به خاطرات زندگی پرماجریش گوش می‌دادم. هنوز دوره دبستان را تمام نکرده بود که پدرش سخته کرد و مرد. روی گاری سیب‌زمینی فروشی‌اش مرد. در هجده سالگی وارد جریان چپ چریکی شده بود. از طرف سازمان به او مأموریت داده بودند بانکی را سرقت کند. با چاقو پاسبانی را خلع سلاح کرده بود و اولین سرقت مسلحانه‌اش را به نفع سازمان با موفقیت به انجام رسانده بود. همراه با رفقاییش، با گردن‌کلفتها و داشهای محله‌های شلوغ شهر زد و خورد براه می‌انداخت. می‌خواست قوانین جنگ و گریز بیاموزد و خودش را بسازد. داخل دهانش قرص سیانور جاسازی کرده بود تا در صورت دستگیری خودکشی کند. می‌گفت:

.. پس از سرقت یه بانک، برای رد گم کردن از گیشه سینما بلیطی خریدم و



وارد سالن نمایش شدم. یه هو چشمم به یک ساواکی افتاد که می شناختم. ساواکیه به طرفم آمد. قرص سیانور را تو دهنم شکستم. اما ساواکیه از کنارم رد شد. حواسش یه جای دیگه بود. فوراً خودم رو به دستشویی رسوندم و اونقدر دهانم و زیر شیر آب نگه داشتم، تا اثر سم از بین رفت.

چون بانکها را با دو دست سلاح سرقت می کرد، رفقاییش او را غلام رینگو می نامیدند. این لقب هنوز هم با او بود.

یکی از سلولها اختصاص داشت به چند تن از امرای ارتش. سرهنگ معتمد رئیس سابق شهربانی یکی از آنها بود. پس از دستگیر شدن در یکی از تظاهرات دوران انقلاب، غلامعلی از این جناب سرهنگ چند تیپا و سیلی خورده بود. او را برادر پاسدارش لو داده بود. مادرش هم در دادگاه شهادت داده بود که پسرش در زمان شاه سابق فعالیت کمونیستی داشته است. وقتی معلوم شد که پسر هنوز کمونیست است و عضو سازمان پیکار، به پنج سال زندان محکوم شد. برادرش به حکم دادگاه معترض بود و انتظار مجازاتی سنگین تر داشت. با این وجود مادر و برادرش مرتب به ملاقاتش می آمدند.

– می خوان مطمئن شن که ارشاد شدم.

سرهنگها و ساواکیها به ده نفر هم نمی رسیدند. نگاهشان که می کردی به همه چیز شباهت داشتند جز یک زندانی. کت و شلوار مرتب و اتو کشیده می پوشیدند. موهای سرشان بلند و مرتب بود و ریشهایشان، از ته تراشیده. بوی اُدکلن در اطرافشان موج می زد. یک بار که از کنارم رد می شدند شنیدم که از مسابقات اسب دوانی صحبت می کنند. رادیو داشتند. روزنامه و مجله هم به دستشان می رسید. سلولشان بیشتر به یک اتاق پذیرائی شباهت داشت.

روزی غلامعلی مرا به دیدار سرهنگ معتمد برد. سرهنگ کنار پنجره ته راهرو طبقه دوم ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد. نگاهش را دنبال کردم. چشمم به یک دسته کبوتر سفید و آزاد افتاد که در پهنة آسمان پرواز می کردند. بی اختیار گفتم:

– جناب سرهنگ، معلم دینی مان به ما گفته بود که اگه آدم از پائین به کبوترای در حال پرواز نگاه کنه، مثل اینه که به مقعد مادرش نگاه کنه.

- جناب سرهنگ بدون اینکه سرش را برگرداند، به آرامی جواب داد:
- پسرم هر چه اسلام گفته صحیحه. سپس آرام سرش را به طرف ما برگرداند. غلامعلی پرسید
- جناب سرهنگ چطوری؟ یادت می‌آد موقع انقلاب چه کتکی به من زدی؟
- سرهنگ طوری به او نگاه می‌کرد که گویی او را نمی‌بیند.
- پسر جان چرا من باید تو را زده باشم؟
- من برای انقلاب از تو لگد خوردم.
- سرهنگ چهره غم گرفته و سالخورده‌اش را دوباره به طرف میله‌ها برگرداند: به دور دستها، به طرف گلدسته‌ها و گنبدها. و پس از لحظه‌ای ادامه داد:
- همه مون به خاطر انقلاب لگد خوردیم.

## شلاق

بند سه طبقه بود. در تمام طبقات، دیوار بین دو سلول مجاور را برداشته بودند و از این فضا برای نمازخانه، اتاق روزنامه و محل سخنرانی استفاده می کردند. هر وقت برای نگاه کردن به روزنامه ها از برابر نمازخانه طبقه دوم می گذشتم، مردی را می دیدم که رو به قبله نشسته و به نماز و نیایش سرگرم است. خوش قیافه می نمود و چهل ساله به نظر می رسید. صورتش را ریشی کوتاه و تنک پوشانیده بود، اما سرخی صورت و برآمدگی های زیر چشمانش حکایت از گذشته ای خوش و زیاده روی در میگساری می کرد. او و من با هم به دادرسی انقلاب رفتیم. او برای محاکمه و من برای بازجویی. تا به دادرسی رسیدیم، کنار پاشویه حوضچه رفت و وضو گرفت و در گوشه ای خود را مشغول نماز و نیایش کرد. در راه بازگشت به زندان اتهامش را پرسیدم. اول کمی تأمل و تردید نشان داد. سپس با حالتی شرمنده گفت که مأمور شکنجه ساواک بوده است. سخت می ترسید و دستهایش می لرزید. حجت الاسلام سیدی از او پرسیده بود: آیا شما روحانیون را شکنجه کرده اید؟ یا با عناصر کودتاجی ارتباط داشته اید؟ توبه کرده اید؟ و بالاخره آیا حاضرید در راه اسلام کشته شوید؟ تصور می کرد که به زودی اعدامش کنند. از او پرسیدم.

زن و بچه دارید؟

– بله. اگر زن و بچه نداشتم مهم نبود؛ می ترسم آنها بی سرپرست شوند.

– خیلی ها رو شکنجه کردی؟

– بله، دستم بشکند؛ هیچ وقت خودمو جای آنها نمی گذاشتم. اونها هم کس

و کار داشتند.

– زندگی را هم دوست داشتند.

– بله زندگی با همه بدبختیهایش به زنده مان می ارزد.

– به حاج آقا گفته ام و قسم خورده ام که توبه کرده ام. نماز می خوانم و دعا

می کنم. آیا ممکن است مرا ببخشند؟

سرش را با دو دستش گرفت. به پشتی صندلی مینی بوس تکیه داد و چشمانش را بست. بر پیشانی اش دانه‌های درشت عرق نشسته بود. با صدای بلندی آه کشید و ادامه داد:

— آه ... نه شاید فردا مرا ببرند. شاید توبه‌ام به درگاه الهی ... شاید حاج آقا توبه‌ام را قبول کرده باشد.

— اگر حاج آقا ببخشد، مردم نمی‌بخشن.

... شما که مدت زیادی زندانی هستید و تجربه دارین خواهش می‌کنم بگین آیا ساواکی‌ها رو اعدام می‌کنن؟

— خیر، شما رو آزاد می‌کنند. اونهایی را اعدام می‌کنن، که شما هم وقتی جای این‌ها بودین، اعدامشان می‌کردین.

هفته بعد او را آزاد کردند. به تدریج سرهنگها و ساواکیهای دیگر را نیز آزاد کردند.

هوا سرد می‌شد و زمستان از راه می‌رسید. نبود آب گرم و کمبود پتو باعث افزایش سرماخوردگی شده بود.

تا آن وقت سه بار بازجویی شده بودم؛ اما در یکی از آن شب‌های سرد بود که برای اولین بار اشم را برای رفتن به دادگاه خواندند. روز بعد به دادسرا اعزام شدم و تا غروب در زیر زمین دادسرا، در میان انبوهی از زندانیان سیاسی و عادی، در هوای سنگین و اشباع شده از دود سیگار و بوی تند عرق در انتظار ماندم. سرانجام پاسداری مرا به اتاق حاکم شرع، حجت الاسلام سیدی برد. پشت میز پهن و بزرگی نشسته بود؛ میانسال، درشت و کمی فربه، با صورتی پهن و پف کرده و چشمانی مورب. نگاهی به سر تا پایم انداخت. با دست به پاسدار اشاره کرد که برود و با سر به من گفت که بنشینم. روبرویش روی صندلی جا گرفتم. زیر شلواری بپا داشت و پیراهن سفید گشاد بی‌یقه‌ای به تن. روی صندلی چرخان چرمی، پشت میز چهارزانو پهن شده بود. پشت سرش بالای دیوار عکس بزرگی از امام آویخته بود. در یک طرف میز پرچم جمهوری اسلامی قرار داشت و در طرف دیگر آن اسلحه گرم و کوچکی بر روی سه پایه‌ای برق می‌زد. جلو رویش پرونده من قرار داشت. انگشتانی که پرونده‌ام را ورق می‌زد حکم مرگ ده‌ها نفر را تا آن لحظه امضاء کرده بود. اینک نوبت من بود که در برابر مرگ بنشینم.

زیر چشمی مرا می پانید، می خواست هر آن تشویش درونی ام را از چهره ام بخواند، حالا تنها صدای تیک تاک ساعت دادگاه بود و خش خش ورق های پرونده که به گوشم می رسید. سکوت چنان موحش و سنگین بود که حتا می توانستم صدای ضربان قلبم را بشنوم. ولی فقیه، با آن نگاه سرد و منجمدش از درون قاب عکس، اتاق دادگاه را که نه، اتاق مرگ را نظارت می کرد. با قلمی که در میان انگشتانش داشت، بازی می کرد. هر لحظه می توانست دهانش را باز کند و بپرسد.

— مصاحبه می کنی؟ تیر خلاص می زنی؟

در خواب بارها صحنه اعدام خودم را دیده بودم. یکبار پس از شلیک گلوله های داغ و سنگین، رقص پیکر خود را تماشا کرده بودم. یک بار دیگر فشار طناب دار را بر گردن و آخرین بازدمها را در گلو و سینه حس کرده بودم. سیدی سرش را بلند کرد و گفت.

— تو کمونیستی. اعتراف کرده ای. خودت اعتراف کرده ای. با حالتی آمیخته به خونسردی و حق بجانب پاسخ دادم.

— من؟ حاج آقا، من کمونیستم؟

— در بیوگرافی ات به جای "انقلاب اسلامی" نوشته ای "قیام" و این از کلمات کمونیستهاست. اونها فکر می کنند که در این مملکت تغییر اساسی صورت نگرفته و در ایران هنوز طبقه ای بر طبقه دیگر پیروز نشده. به علاوه کسی شهادت داده که با کمونیستها نیز مراوده داشته ای.

نوشتن کلمه قیام اشتباه نسنجیده ای بود که در روز اول دستگیری مرتکب شده بودم و از این بابت ناراحت بودم.

— حضرت امام هم همیشه می گویند قیام ما قیام اسلامیه.

— خفه شو، دروغ نگو. گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت.

— پرونده های ناقص اینجا نفرستین ... بله ... بازجویی باید دقیق تر انجام شه

... نخیر ... همه چیز بی ربطه. بدید به دست برادر توتونچی. بعد هم گوشی را گذاشت.

— تو کذابی. تو بازجویی ها حرف زده ای و زرنگی کرده ای.

پاشو برو. شب، همراه زندانیان دیگر، بدون آنکه دادگاهی شده باشم مرا به زندان برگرداندند. خسته اما خوشحال بودم. از اینکه نزد دوستانم باز می گشتم

احساس خوبی داشتم. مثل این بود که به خانه‌ام باز می‌گردم. روزهای زندان سخت به شب می‌رسید و شبها که هنگام آرامش مان بود خیلی زود صبح می‌شد. تماسهای زندانیان به وسیله "آنتن‌ها" منتقل می‌شد. آنتن‌های نیمه مرئی و نامرئی، توایینی بودند که برای زندانبانان خبر می‌بردند. هرگاه در فرصتی مناسب گوشه‌ای از سلول دور هم می‌نشستیم، زود خبر آن به گوش زندانبانان شهربانی یا دادرسانی‌ها می‌رسید. در آن سرمای زمستان، برای تنبیه، ما را ساعتها به حالت ایستاده توی صف نگه می‌داشتند و آزارمان می‌دادند.

سروان محتشم را از پیش می‌شناختم. از همکلاسیهای دوره دبیرستانم بود؛ دوستی اما با او نداشتم. در آن عالم بچگی انگار از همه متنفر بود. حالا نیز چهره‌اش فرق چندانی نکرده بود. فقط هیكلش دو برابر شده بود و زیر چشمهایش آماسیده بود. وقتی معلم انشاء مان پرسیده بود می‌خواهید چه کاره شوید، گفته بود که می‌خواهد افسر شود و حالا به آرزوی خود رسیده بود. اما به نظر نمی‌آمد که خوشبخت باشد. البته شاید افسر زندان بودن و به چند استوار یا پاسبان فرمان راندن ارضایش می‌کرد. از یک زندانی عادی شنیده بودم که جناب سروان با باند قاچاق توی زندان سر و سری دارد. می‌گفت روزی که یک زندانی معتاد وارد بند می‌شود، یکی از زندانیان مخفیانه یک نخود تریاک به او می‌دهد. بعد زندانی بیچاره را برای شلاق و اعتراف نزد سروان محتشم می‌برند. اگر زندانی مقاومت می‌کرد و دهنده تریاک را لو نمی‌داد، به شبکه قاچاق وصل می‌شد.

سروان محتشم، هر از گاهی برای بازدید به بند می‌آمد، همراه با چند پاسبان. از برابر زندانیانی که جلوی سلول‌هایشان صف کشیده بودند می‌گذشت و با کبر و رخوت ما را برانداز می‌کرد. در یک صبح زمستانی که از شدت سرما در پتوهایمان مچاله شده بودیم، ناگهان سروان محتشم و دار و دسته‌اش ریختند توی بند و با سر و صدای زیاد همه را توی حیاط راندند. بار اول نبود که این بازی را راه می‌انداختند. به صف روی برف ایستادیم. سروان محتشم در برابر ما ایستاد. برای لحظه‌ای به ما چشم دوخت. بعد شروع کرد به قدم زدن. آهسته و هم آهنگ با گامهائی که بر می‌داشت. چوب تعلیمی‌اش را به کف دست سفید و

گردش می‌نواخت. سکوت بر تمام حیاط پوشیده از برف زندان سایه انداخته بود. صدای قارقار کلاغی از دور دستها به گوش می‌رسید. ناگهان مقابل ما ایستاد و فریاد زد. ببند، ببند اون پوزتو پفیوز.

منظورش آیا کلاغی بود که از فراز سر ما می‌گذشت؟ نه، بهانه می‌گرفت. به شیوه نظامی‌ها برای مرعوب ساختن پرسنل زیردست. آنگاه سخنرانی‌اش را آغاز کرد. مهدی محتشم بود که انشاء خود را می‌خواند. انشائی که به مراتب از انشای دوره دبیرستانش بدتر بود؛ نه آرزویی در آن نهفته بود و نه احساسی نسبت به دیگران. کاسه داغ‌تر از آش هم شده بود. انشایش در این باره بود که ما لایق زندگی آزاد و شرافتمندانه نیستیم و مستحق آنچه هستیم که بر سرمان آمده است. همان شب بلندگو اسامی کسانی را اعلام کرد که روز بعد دادگاه داشتند. پس از اعلام نام من، نام چاوش هم خوانده شد. می‌بایست که در دادگاه علیه من شهادت دهد. از رابطه سازمانی من خبر نداشت. در کمیته گزارش داده بود که مرا با کسانی دیده که اعدام و یا متواری شده‌اند. به همین علت هم بازداشت من به درازا کشیده شده بود. گزارش او می‌توانست سرنخ خطرناکی باشد. بعدها گزارشها و شهادتهای او بعضی‌ها را به مرگ کشاند.

سعی می‌کرد نگاهش را از من بدزدد. از دیدنش ناراحت می‌شدم. آدم حقیری بود. به زیر زمین دادسرا رسیدیم. چند زندانی عادی گرد یکدیگر نشسته بودند و گپ می‌زدند؛ گاهی هم شوخی‌های رکیک می‌کردند. هم پرونده بودند. زندانیان عادی معمولاً به زندانیان سیاسی احترام می‌گذاشتند. اینها اغلب شاه دوست بودند و به راحتی پشت سر آخوندها بدوبیراه می‌گفتند. یکی از آنها بر پشت دستش، بین شصت و انگشت اشاره‌اش، تصویر خالکوبی شده‌ای از یک کیبوتر داشت. می‌گفت هفده سال از عمرش را در زندان گذرانده است. پس از انقلاب چند بار به مرخصی فرستاده بودندش. در هر مرخصی یک معامله قاچاق انجام می‌داد که آخری لو رفته بود. می‌گفت زندان خانه اوست. به حکم حاکم شرع اهمیت زیادی نمی‌داد. زیاد لودگی می‌کرد و یک بند سر به سر دوستانش می‌گذاشت.

– رجب، اگر شیخ حکم اعدامتو داد، توی وصیت نامهات بنویس که مخلصت از آبجیت نگهداری می‌کنه.

– برو مادر جنده آبجیم شوهر داره.

پس از دقایقی رو به چاوش کرد و پرسید.

- پسر جان اعلیحضرت چه عیبی داشت که شماها باهاش دشمن شدین؟ مگه باباهاتون بهتون نگفته بودن که این آخوندا چه قرمباقانی هستن؟ حالا میادا آدم فروشی کنی که چویشو می خوری. چاوش دزدانه مرا می پانید. با نفرت به رویش لبخند زدم.

ما را به اتاق دادگاه بردند. این دومین بار بود که به دادگاه می رفتیم. نشستیم. حجت الاسلام سیدی در همان حالی که پرونده را ورق می زد، پرسید.

- پدرت هم کمونیست بود؟

- با ایشان هستی یا با بنده؟

- با تو کذاب. با اصغر ارتباط داشته؟

چاوش نگاهی به من کرد و به نشانه تأیید سرش را پائین آورد و گفت.  
- بله حاج آقا.

- از فعالین سازمان بود؟

- بله حاج آقا.

- با امیر نیز ارتباط داشته؟

- بله، فکر می کنم با او هم ارتباط داشته.

پس از آخرین نشست مان در کوه، امیر را دیگر ندیده بودم. سکوت جایز نبود. این گفتگو هیچ بسودم نبود. با صدای بلند داد زدم.

- دروغه، دروغ محضه. حاج آقا اجازه بدید خودم چند سنوال از ایشون بکنم اگر حرفه‌اش راست بود حاضرم اعدام شم.

با بی تفاوتی ابروانش را بالا انداخت و با کف دست اشاره کرد که مانعی نمی بیند.

- آیا من مسنول شما بودم، یا شما مسنول من بودید. اصلاً هیچیک از ما مسنول هم بودیم؟

- هیچکدامان.

آیا هرگز با شما رفت و آمد داشتیم؟ به منزل شما آمده‌ام یا شما به خانه من آمده‌ای؟

نخیر.



- در حضور حاج آقا بگید که دقیقاً چه فعالیت سیاسی به نفع شما و یا گروه دیگری کرده ام؟

- نمی دانم.

- اگر من از شماها بودم، یکی از هم خطهای خودتون را که در زندانه و منو می شناسه نام ببر.

ریسکی نابجا کرده بودم چون دو نفر از بچه هایی که حکم های دراز مدت گرفته بودند، اسم مستعار مرا می دانستند و آن را لو داده بودند. اگر آنها را احضار می کردند، احتمالش وجود داشت که فعالیت سیاسی مرا تأیید کنند. اما چاوش از این قضیه بی خبر بود و تنها از اصغر و امیر نام برده بود.

- حاج آقا اگر تونست اسم بیاره من قبول می کنم. چاوش می خواست که دهانش را باز کند و بگوید که یکی اعدام شده و دیگری ستواری است؛ اما من به او فرصت ندادم و از جایم بلند شدم و پرخاش کنان رو به او گفتم.

- پس خفه شو و مردم بی گناهو بدبخت نکن.

حاکم شرع که با دقت به این صحنه نگاه می کرد، اشاره کرد که بنشینم.

- حاج آقا، این ها بیرون هر کاری خواستن کردن و حالا برای فرار از گناهانشون هر کاری می کنن و هر دروغی می گن.

- محمود را از کجا می شناختی؟

- بفرمائید تا اونو بیارن اینجا، شاید اونو بشناسم. من دوست و آشنا زیاد دارم.

دکمه ای را فشار داد. پاسداری وارد اتاق شد.

- ببریدش حسینیه شاید زیونش باز شه.

مأمور پاسدار مرا به جلو هل داد. به ساختمانی رسیدیم که با چند پله به زیر زمین راه پیدا می کرد. وارد زیر زمین شدیم. درب باز شد. صدای گوشخراشی از پس زوزه شلاق با صدای تلاوت آیاتی از قران توأم می شد. پاسدار درشت هیكل و بلند قدی که کلاه سبز دستبافی به سر و شلاق چرم بافته ای در دست داشت، کنار تخت ایستاده بود. یک زندانی را روی تخت خوابانده بودند و پاهایش را به چوبی افقی بسته بودند که بالاتر از تخت به روی دو تیرک نصب شده بود. صدای ممتد ناله جوان کتک خورده و تهدیدهای پاسدار ادامه داشت. پخش صوت خاموش